

ستخر نیمه پُر

تاریکساز

دقیقه مطالعه · ۳,۰۰۸ کلمه · ۲۲ آبان ۱۴۰۵ ۱۶

نقطه های نورانیِ رنگی نئون و طیف نورهای زرد، از میان آخرین ردیف نامنظمِ کاج های به هم چسبیده، جلب توجه می کرد. می شد پایان جنگل را در پشت سر، احساس کرد. منظرهٔ خانه های کوچکِ مدرن شبیهِ هم با معماری منظم و مکعبی شکل و زاویه های تیز و راست خود، حس گیرای جنگل را تخفیف می داد. بویِ خط کشی شدهٔ مدرنِ امنی، آهسته و سنگین ریه ها را پُر می کرد؛ درست مثل انبوه کاج ها که فضای جنگل را پُر می کردند. نمای مدرنی از خانه ها با نورپردازی که حس امنیت کاملی القاء می کرد، جای همه تصویرها را در ذهنم گرفت. چیزی که به غایت واقعی و زیبا بود. سرشبِ خنکِ پا گذاشتن به خلوتِ خانه های کوچک مدرنِ قرار گرفته در حاشیهٔ امن .جنگل؛ درست جایی که انبوه کاج ها در هالهٔ کمرنگی از نور درهم تنیدهٔ چراغ های رنگی به آخر می رسید

روبرویم ردیفی از بناها قرار داشت. اولین ساختمان، یک کافه جمع و جور بود. بدم نمی آمد با یک نوشیدنی گرم، سرشب خنک را آغاز کنم. به بوته های پُرپشتِ منظم که مانند دیواری کوتاه، محیط کافه را از خیابان کم عرض و خانهٔ کناری آن جدا کرده بود، نزدیک شدم. داخل کافه کسی دیده نمی شد. سنگفرش مرتب و منظمی که به ورودی

کافه ختم می شد را دنبال نمودم؛ نزدیک در کافه بودم؛ قبل از گشودن در، باز هم مکث کردم و با دقت داخل کافه را برانداز نمودم. تلفیق خلسه آوری از نور بر فضا غالب بود. کسی سلام کرد و خوشامد گفت. به پشت سرم برگشتم. گوشهٔ حیاط جمع و جور جلوی کافه، میان انبوه بوته های درهم و تیغ دار زرشک و شاخه های بلند آویزانِ بید مجنون، زن جوانی کنار صندلی فلزی تشک دار، ایستاده بود. خود را متصدی کافه معرفی کرد و با لبخندِ سرد ِگازداری که حباب های ریزش آهسته در هوا پراکنده می شد از من خواست در حیاط بنشینم؛ به منوی روی میز مقابلش اشاره کرد و درخواست کرد که سفارش مورد علاقهٔ خود را انتخاب کنم. به سمت او حرکت کردم، در حالی که سعی می کردم با نگاهم او را بفهمم، از او تشکر کردم. زن جوانِ قدبلندِ ایستاده روبرویم، صندلی که کنارش بود را به من تعارف کرد و به طرف کافه رفت. لباس بلند مشکی به تن داشت که به غیر از شانه ها و قسمتی از بازوهایش، تمام بدنش را فرا گرفته بود؛ حتی نوک انگشتانش تا نیمه بازوانش به وسیله ادامه دستکش مانندِ لباس مشکی اش، پوشیده شده بود. چیزی که به وضوح حس می کردم این بود که بی اندازه سبک و رها راه می رفت، طوری که متوجه ورودش به داخل کافه نشدم، فقط دیدم بعد از ورود، به دست چپش پیچید و پشت پیشخوان مستقر شد؛ طوری که دیگر نمی توانستم او را ببینم. به تصویر روبرویم چند لحظه خیره ماندم؛ کافه، در مرداب نورها خفته بود؛ تنها، هر از گاهی باریکه هایی از سایه های کمرنگِ کوتاه و بلند تکان می خوردند؛ سایه های زنی که او را نمی دیدم. تلخی هوا و بوی جنگل انبوه پشت سرم، هیجانِ کمرنگِ ناشناخته ای را در وجودم به حرکت درآورده بود. سری به عقب چرخاندم و از لابه لای شاخه های بلند آویزانِ بالای سرم، جنگل فرو رفته در سیاهی را نگاه کردم؛ بعد، باز هم از روی صندلی فلزی تشک دار، به کافه چشم دوختم. حس کردم از انبوهِ سیاهیِ پشت سرم به آرامی در حال فاصله گرفتنم. احساس کردم سبک و رها وارد محیط کافه شده ام و در کانون نورها نشسته .....ام. بوی غلیظ قهوه که با بوی تلخ جنگل در هم آمیخته بود، در گوشهٔ حیاط به خوبی به مشامم می رسید

زن جوان متصدی کافه با سینی حصیری کوچکی که دستش بود از در کافه خارج شد و به طرفم آمد. یک فنجان سبز زیتونی داخل سینی حصیری بود. بخار کمرنگی از آن بیرون می آمد که اندکی بالاتر از لبهٔ فنجان، در هوا ناپدید می شد. نقطه های نورانی کوچکی داخل بخار کمرنگ چشمک می زدند و محو می شدند؛ انگار گردی از طلا داخل بخار پاشیده بودند. زن جوان، نزدیک میزم شد، لبخند سردش را تکرار کرد و فنجان سبز زیتونی را روی میز گذاشت

و سینی حصیری که تعدادی شکلات با کاغذ براقِ طلایی و قرمز کف آن ریخته شده بود را، جلوی فنجان قرار داد. ااز خواست که اگر مزاحم نیست روی صندلی روبرویم، چند دقیقه ای بنشیند. پیشنهادی نبود که بخواهم رد کنم. وقتی مقابلم نشست، بوی خاص عطرش را بیشتر می توانستم احساس کنم؛ تلفیقی از بوهای مختلف همراه با ترکیب لَخت کنندهٔ نورهایی که حس دنج بودن به گوشهٔ حیاط کافه می بخشید، بهترین فرصت بود برای گپ زدن بین دو ناشناس. در حالی که با انگشتانم گرمای دیواره فنجان زیتونی را لمس می کردم، به عمق چشمان زن جوان نگاه کردم؛ در عمق، هوا کم بود؛ لبخندِکمرنگش به سرعت محو شد؛ لب هایش را از هم گشود. راجع به کوکتل ها و نوشیدنی هایی که خودش با خلاقیت درست می کرد، حرف زد؛ به فنجان سبز زیتونی اشاره کرد و گفت این یکی از آن معجون های خلاقانه است به عنوان خوشامدگویی به یک تازه وارد. توصیفاتش از حال و هوای سرشب های عادی کافه برایم جالب بود. چیزی از من نمی پرسید؛ انگار از گوش سپردن عمیق و تاییدهای کوتاهم بیشتر لذت می بُرد. لبخندهای کمرنگش می آمدند و می رفتند؛ در داستان های کوتاهش گم شدم. شک داشتم در دنیای خودم باشم؛ شاید بخشی از اساطیر جنگلِ انبوهِ پشت سرم بودم؛ شاید به دنیای آن زن جوان متصدی کافه نفوذ کرده بودم؛ شاید در تعلیق بودم. زن جوان روبرویم ایستاده بود؛ گویا سوالی پرسیده بود و منتظر بود جوابش را بدهم. احتمالا، نسبت به اینکه او را بی پاسخ گذاشته بودم، عکس العملی از خود نشان نداده بود. اما مجددا از من پرسش کرد که آیا تمایل دارم استخر خالی پشت کافه و منظرهٔ روبروی آن را تماشا کنم؟ مطمئن نبودم این سوال، تکرار همان پرسش قبلی او باشد. قبل از اینکه پاسخ بدهم متوجه شدم دستش را به طرفم دراز کرده است؛ دستش را لمس کوتاهی کردم؛ سرم را به نشانه تایید تکان دادم و از جایم برخاستم. زن جوان متصدی کافه نیم چرخی زد، به من پشت کرد و بدون اینکه دستانمان از هم رها شود در همان شمایل سبکبالِ راه رفتن، به سمت کافه حرکت کردیم. با اینکه در آن لحظات، دیگر حرفی نمی زد، احساس کردم هنوز ادامهٔ داستان هایش را برایم تعریف می کند. کنار در ورودی کافه، وقتی به پله هایی رسیدیم که ظاهرا به زیر ساختمانِ کافه ختم می شد، دستم را رها کرد؛ شروع کرد به پایین رفتن از پله ها؛ به دنبالش حرکت کردم؛ آنجا بود که عمیقا حس کردم جزئی از تعلیق مسیری هستم که می پیمایم.....

پله ها به یک پارکینگ بزرگ ختم می شد. پارکینگ طراحی منحصربفردی داشت؛ حس کردم به پشت پردهٔ ماجرایی راه یافته ام. سمت راستم یک کادیلاکِ کلاسیکِ مدل فلیت وود قرار داشت و بنز اِس اِلِ 280 پگدا نقره ای هم کنار آن خودنمایی می کرد. کادیلاک سبز یشمی بود. اتوموبیل ها دقیقا در یک خط پارک شده بودند و عبور ما را از خط فرضی که پشت آن قرار داشتند، نظاره می کردند؛ دقیق و منظم. همانطور که من از پشت سر، عبور متصدی .....کافه از روبروی اتوموبیل های پارک شده را ناظر بودم؛ یک عبور باشکوهِ کاملا معمولی و تکراری

برای مرور آنچه برایم در حال رخ دادن بود، فرصتی نبود؛ درست مقابل دیوار شیشه ای قرار داشتم. بر خلاف سه دیوار بتونی پارکینگ، یک ضلع آن از دیوار شیشه ای ساخته شده بود که در واقع مرز بین استخر و پارکینگ بود و از در شیشه ای که مهندسی خلاقانه ای داشت، می شد به استخر وارد شد. در انتهای استخر، در قسمت عمیق یک .میز فلزی دیده می شد که چند عدد صندلی فلزی قدیمیِ رنگ و رو رفته به طرزی نامرتب، گِرد آن چیده شده بود

زن جوان متصدی کافه، در حالی که در نوعی وضعیت خواب مانند فرو رفته بود، ماگ فلزی اش را روی میز فلزی قرار داد و با همان حالت از خود بی خودی، خودش را بیشتر داخل تشک صندلی پایه کوتاه گوشهٔ استخر جا کرد. حس و حالش، مانند ته مانده ای از قهوهٔ سرد شدهٔ داخل ماگ بود. یک زیر سیگاری شیشه ای منقش به تصویر دو سامورایی، کنار ماگ، مقابل زن جوان روی میز قرار داشت. سامورایی ها زیر تلی از خاکستر و ته سیگار تقریبا مدفون شده بودند. زن جوان کلمات مبهمی به زبان می آورد که شاید اگر به او نزدیک تر می شدم و کمی گوش تیز می کردم، برایم قابل شنیدن بود. بلند شدم و بدون اینکه دلم بخواهد به دنیایش نزدیک شوم، به سمت دیوارهٔ شیشه ای استخر خالی حرک کردم. جایی که دستگاه بزرگ و قدیمی قهوه ساز تمیز و براق در میان اسباب و وسایل خاک گرفته و زهوار درفتهٔ تلنبار شده روی هم، قرار داشت؛ در بین دورریختنی ها و آشغال های خاک گرفته، قهوه ساز، شیِ نسبتا جانداری به حساب می آمد. از کنار قهوه ساز، یک ماگ فلزیِ تمیز برداشتم؛ در حالی که پشت انگشتم را روی لبهٔ ماگ آهسته سُر می دادم به دستگاه قهوه ساز نگاهی انداختم. هر چند ثانیه، قطره ای از مایعِ درون دستگاه از محفظهٔ آلومینیومی خروجی آن به کندی روی صفحهٔ میز چکه می کرد؛ قطرات مایع، کِش می آمدند؛ مثل زمانی که جریان داشت؛ غلیظ، مشکوک و مبهم. ماگ فلزی را روی میز، زیر محفظهٔ خروجی دستگاه بزرگ و قدیمی قهوه ساز گذاشتم و از نردبان زیبایی که برای ورود و خروج روی دیوار داخلی استخر نصب شده بود،

بالا رفتم. بر سنگ های صاف خاکستریِ مملو از برآمدگی هایِ ریز حاشیهٔ استخر به آهستگی قدم زدم؛ هوا رو به روشنی می رفت. هنوز خورشید طلوع نکرده بود؛ دلم خیلی می خواست پشت میزی که روی سنگفرش های پَهنِ کنار استخر قرار داشت، بنشینم و افکارم را متمرکز کنم.

صندلیِ پشت میز، راحت تر از چیزی بود که تصور می کردم. صندلیِ راحت را عمدا کمی جا به جا کردم تا زاویهٔ دید بهتری نسبت به خط افق و تمام صفحهٔ میز داشته باشم. خط باریک و کشیده و کمی ناهموار افق، با نور هاله مانند ابهام داری که اطرافش را فرا گرفته بود، یک نوع مرز فرضی را تداعی می کرد؛ سرشار از حس ناشناخته و جادوییِ ابهامِ پشت مرز. شاید، قرار بود چیزی از میانه ابهامِ سحرآمیز سربرآورد و بدرخشد. احساس می کردم به حس خط افق مماس با لبهٔ میز کنار استخر، بسیار نزدیکم.

نگاهم را از دشت گرفتم؛ به میز پیش رویم دقیق تر شدم؛ طوری که بتوانم جزئیات روی آن را از هم تفکیک دهم. میز صبحانهٔ باشکوهی بود. بوی درهم آمیختهٔ چند نوع قهوهٔ مرغوب را به خوبی می شد احساس کرد. میز پُر جزییات و منظم صبحانه، دست نخورده باقی مانده بود. مشتاق بودم با تمام وجود طلوع خورشید را نظاره کنم. از طعم قهوه لذت می بُردم. استخر پُر بود از آبِ شفاف و تمیز. پرتوهای کمرنگی از آفتابِ تازه طلوع کردهٔ آخر فصل، ریز و بی صدا روی آب شفاف و تمیز، آهسته موج می خوردند. حسی شبیه نوعی بدرقه، درونم شکل گرفته بود. چیزی که از رفتن حکایت می کرد.

صبحانه ام تمام شده بود؛ صبحانه دلچسب و لذیذی بود. فنجان بزرگی از نوعی قهوهٔ ناآشنا با طعمی عجیب را به عنوان نوشیدنی پایانی صبحانه انتخاب کرده بودم. آن را مزمزه می کردم و نفوذ تیز و روان آفتاب در حجم های کوچک و بزرگ تاریکی را عمیق تر نگاه می کردم. نوعی حرکت بی صدا و هوشیار روشنایی از نقطه ای به نقطه دیگر. اضطراب، درونم پا می گرفت؛ خودم را بیشتر در صندلیِ راحت کنار میز جا کردم.

تازه متوجه شده بودم که گویا روزنامه ای هم آن سوی میز صبحانه وجود داشته است. چیزی که ابدا متوجه اش نشده بودم. به صدای کاغذی ورق خوردن برگ های روزنامه در سکوت وسیع دشت گوش دادم. انگار زمان در بخشی از میز و آنچه رویش بود، معلق مانده بود. در قسمتی که زمان جریان داشت، برگ های روزنامه پی در پی

ورق می خوردند. خودم را از عمق صندلی بیرون کشیدم و بدنم را تا لبهٔ صندلی جلو کشیدم. خورشید از خط افق فاصله گرفته بود و حالت رازگونهٔ دشتِ وسیع در حال محو شدن بود. چند لحظه چشمانم را بستم. تصاویر محوی از جنگل پُر درختِ کاج برایم زنده شد؛ گرمای سِحرکنندهٔ آفتاب بیشتر می شد. نسیم ملایم و کم عمر صبحگاهی دشت، موهایم را نرم تکان می داد و روی پوستم می دوید و حس پیاده رَوی در جاده های طولانی مستقیمِ خلوت با خطوط منقطع زردرنگ را زیر پوستم تزریق می کرد. صدای نامنظم ورق خوردن برگ های روزنامهٔ زیر فنجانِ روی میز ادامه داشت؛ چشم گشودم؛ نفسی تازه کردم؛ از جایم برخاستم و بی درنگ به سمت روزنامه رفتم. کف دستانم را روی میز گذاشتم و فنجان را از روی روزنامه کنار زدم و روزنامه را به سمت خودم چرخاندم. تیتر گیرا و ترغیب کننده ای بر صفحهٔ روبرویم نقش بسته بود. "مشکوک به قتل: خفگی زنی در استخر پشت کافه". در میان خطوط مرتبِ شرح ماجرا، دو عکس کنار همِ واضح از حادثه وجود داشت.

علاقه ای به خواندن جزئیات ماجرا نداشتم؛ عکس ها گویاتر بود؛ ماجرایی که به قتلی مشکوک ختم شده بود. دوست داشتم بیشتر به عکس ها خیره شوم؛ به چشم های متصدی کافه. گویی، جزئی از رازآلودگی وقایع بودند. سوال ها برایم مثل انبوهی از درختان کاج بود و خبر داخل روزنامه مثل پیامی پایانی. فنجان نیمه پُرِ قهوهٔ سرد شده را روی روزنامه جلو کشیدم؛ بدون اینکه وضعیت بدنم را تغییری بدهم، به عقب سرچرخاندم؛ در انتهای دشت، جاده، مثل یک رشته نخ پیچ و تاب و خورده بود. بعد از مکث کوتاهی، از میز جدا شدم و به طرف جاده به راه افتادم. هر چه جلوتر می رفتم، پشت سرم بیشتر در رازآلودگی فرو می رفت. روزنامهٔ رویِ میز صبحانه، میز روی سنگفرش های پَهن کنار استخر و استخر پشت کافه و تمام آن کافهٔ به خوبی جا شده در خطوط پایانیِ جنگلِ پُر درختِ کاج. لحظه ای ایستادم، به عقب برگشتم؛ می توانستم ذرات چشمک زنِ آفتاب بر ریزموج های نرم و دوندهٔ سطح آب شفاف استخر را ببینم؛ درخشش شان ترکیبی بود از رستگاری و شرارت. بدون اینکه بخواهم به چیزی عمیقا فکر کنم، بدون تعلل، راهم را به سوی جاده ادامه دادم. جاده، مثل یک نهر آرام و طولانی به نظر می آمد؛ در حاشیهٔ آن ایستادم؛ پشت به افق دشت. روبرویم تا چشم کار می کرد، جنگل کاج گسترده شده بود. ردیف خانه های کوچکِ مدرنِ شبیه به هم، مثل یک خط کوتاه مرزی بود؛ دور بودن از آن مکان، حس آن طرف مرز را داشت.

منتظر بودم ماشینی برسد و مرا سوار کند. چشم دوختن به قاب کوچک محیط کافه از آن فاصله برایم جذاب بود. در میان ایستایی و سکون آنچه به آن خیره شده بودم، خطی از حرکت پدیدار شد. دقیق شدم؛ دو ماشین سواری و یک وَن پلیس به سمت کافه در حرکت بودند؛ چراغ گردان ماشین جلویی روشن بود. ماشین ها تا پشت کافه پیش آمدند و توقف کردند. از آن زاویه نمی توانستم آنها را خوب ببینم. فقط قسمتی از ون که عقب تر پارک کرده بود، قابل تشخیص بود. مدتی در سکوت گذشت؛ جنب و جوشی به چشمم نمی آمد و صدایی را نمی توانستم تشخیص دهدم. بعد از دقایقی، سه نفر مامور پلیس را دیدم که سعی می کردند بخشی از محوطه کنار استخر را با نوارهای زرد، نوارکشی کنند. مامور دیگری از پشت کافه ظاهر شد و از روی حاشیهٔ سنگی پَهن استخر به سمت میز رفت. یک مامور دیگر در حالی که ظاهرا در بیسیمش پیج می کرد، وارد صحنه شد و خود را به لبهٔ استخر رساند؛ آنجا ایستاد؛ به نظر می آمد که داخل استخر را بررسی می کند. سپس، به طرف ماموری که کنار میز ایستاده بود حرکت کرد؛ دربارهٔ مساله ای با هم صحبت می کردند. احتمالا مامورهای دیگری هم داخل کافه بودند و به زودی از مسیر زیرزمینی کافه که به دیوارهٔ شیشه ای استخر منتهی می شد، گذر می کردند. حتما اتوموبیل های پارک شده را بازرسی می کردند و فرضیات و احتمالات متعددی در ذهنشان شکل می گرفت. سعی کردم با دقت رفتار ماموران پلیس را کنترل کنم؛ رفت و آمدها را زیر نظر داشتم و از ذهنم حدس هایی می گذشت.

صدای ماشینی که سرعتش را کم کرده بود و به من نزدیک می شد، مرا متوجه خودش کرد. زمانی برای ادامه دادن کنجکاوی نداشتم. ماشین در کنارهٔ خاکی جاده به آهستگی پیش آمد؛ جلوی پایم ایستاد؛ مقصدم را به راننده گفتم. راننده با تکان سر، موافقت خود را اعلام کرد. قبل از اینکه سوار ماشین شوم، لحظه ای مکث کردم؛ آرنجم را به طور خَم روی سقف ماشین قرار دادم و از بالای فریم فلزیِ در، چشم انداز پیش رویم را با نگاه دنبال کردم. پرتوهای کشیده و کمرنگ آفتابی که کاملا از خط افق دشت فاصله داشت، باریکه ای از دشت، جنگلی لبریز از کاج و کافه ای که در محیط اطرافش غرق شده بود. یک روز تکراری در جریان بود و جریانی از رازهای آشکار نشده، در آن نقطهٔ خصوص، در میان جنب و جوش و همهمه، آهسته و ناپیدا در حرکت بود.

آرنجم را از روی سقف ماشین برداشتم و در را کامل باز کردم و روی صندلی عقب ماشین جا گرفتم. پاهایم را تا جایی که می شد، کِش دادم، طوری که کفش هایم تا نیمه زیر صندلیِ جلو رفته بود و زانوهایم فاصلهٔ اندکی با

پشت صندلی داشت. عضلاتم را شُل کردم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم و همزمان چشمانم را بستم. ماشین به نرمی حرکت کرد.

حس قاتلی را داشتم که موقتا، بی دردسر از صحنهٔ قتل گریخته است. باز هم، تمام محیط کافه را که به تدریج کوچک تر می شد نگریستم؛ بعید بود پلیس ها از آنجا مرا ببینند؛ در حالی که من داشتم نگاهشان می کردم، آنها کم کم به صورت نقطه های مشکی و سرمه ای در می آمدند. حس کردم در امنیت هستم. چشمانم را دوباره بستم؛ بدنم در حالت آرامش عمیقی قرار داشت؛ گردنم را کمی چرخاندم؛ صورتم از پنجره فاصله گرفت. بر پشت پلک های بسته ام، توالی نامنظم و وقفه دار سایه و نور را می توانستم به خوبی احساس کنم.....